

• رویا بشنام

royabeshnam @ yahoo.com

Whitbread novel winner 2004



یرونده

## من یک مهاجرم، زادهٔ بریتانیا



آندره لوی در سال ۱۹۵۶ از پدر و مادری جامائیکایی در لندن به دنیا آمد. سه رمان اولیه وی دورانمایی از زندگی و مشکلات مهاجران جامائیکایی است که در لندن به دنیا آمده‌اند. نخستین رمان لوی با نام *Every Light in the House Burnin* ۱۹۹۴ که تقریباً زندگی‌نامه شخصی نویسنده است، داستان خانواده اهل جامائیکا است که در دهه شصت میلادی در لندن زندگی می‌کردند. دومین رمان او، *Never Far from Nowhere* ۱۹۹۶، از دهه هفتاد آغاز می‌شود و داستان زندگی دو خواهر را به تصویر می‌کشد که با یکدیگر تفاوت بسیار دارند. رمان بعدی با عنوان *Fruit of the Lemon* ۱۹۹۹ داستان فیت جکسون جوان است که پس از یک دوره شکست و افسردگی از لندن به جامائیکا سفر می‌کند و پیشینه زندگی گذشته خود را کشف می‌کند. *Small Island* چهارمین رمان آندره لوی است که او را موفق به دریافت جایزه وایت برد رمان سال ۲۰۰۴ کرده است. جایزه وایت برد از سال ۱۹۷۱ هفتم ساله در انگلستان برگزار می‌شود و به برترین‌های رمان، اولین رمان نویسنده، بیوگرافی، شعر و کتاب کودکان اختصاص می‌یابد.

بیش از این آندره لوی به خاطر رمان *Never Far from Nowhere* موفق به دریافت جایزه اورنج ۲۰۰۴ شده بود. وی اکنون در لندن زندگی می‌کند و برای رادیو بی‌بی‌سی داستان کوتاه می‌نویسد. داستان‌های نوله او در روزنامه‌ها و گلچین‌های ادبی به چاپ می‌رسند.

# Andrea Levy



## انگلیسی

### من

به تازگی به حمایت کنسولگری انگلیسی برای شرکت در یک کنفرانس ادبی در نیوزیلند بودم. موقع خواندن کتابام مرد جولی از من پرسیده اهل کجا هستید؟ و من گفتم، انگلیس. فوری گفته: اما اسلا شیبه انگلیسی‌ها نیستند؟ و گفتم: خوبه، گاهی اوقات انگلیسی‌ها این شکلی‌اند. خنده‌های کرد و حالتی به خودش گرفت که معلوم بود متقاعد نشده است. بعد از او پرسیدم: فکر می‌کنید یک انگلیسی باید چه شکلی باشد؟ او به زنی که بور بود اشاره کرد و گفت مثل ایشان. مثل من. هر دوی آن‌ها در نیوزیلند به دنیا آمده و همان‌جا بزرگ شده بودند اما خودشان را بیشتر از من انگلیسی می‌دانستند.

دهه هفتاد هم، درست همین برخورد را با یک مرد مائوری (از قبایل مائوری زلاند نو) داشتم. گفتم هر کسی که فطرتی از خون مائوری در بدنش باشد، مائوری است. چه فرق می‌کند که کجا زندگی می‌کنند اگر خون مائوری در رگ‌هایش جریان یافته باشد به آن فرهنگ تعلق دارد. هویات گاهی اوقات این مسئله باعث دردرس می‌شود. گاهی اوقات دل‌ام می‌گیرد پس من کی هستم؟ صلاحیت انگلیسی بودن را چه وقت به دست می‌آورم؟

پدرم سال ۱۶۶۸ با کمپنی Empire Windrush به انگلستان آمد. او یکی از پیشگامان بود. یکی از ۴۹۲ نفری که در مستعمره امپراتوری بریتانیای کبیر در جامائیکا شغلی نداشتند، امید نداشتند تصمیم گرفتند شانس‌شان را در این سرزمین امتحان کنند. دو برادر دوقلو با هم به انگلیس سفر کردند تا آینده خود را آن‌جا بسازند. پدر به مسرت تازمان، که بعداً مادرم شد و بی‌سبوت انتظار پدرم را می‌کشید، پیوست و جامائیکا را ترک کرد.

نمی‌دانم وقتی پدرم به بریتانیا رسید چه آرزویی داشت. اما مطمئن‌ام نمی‌دانست که با آمدنش به این کشور یک برهه از تاریخ را رقم خواهد زد. اما من حالا می‌دانم. وقتی کشتی‌اش پهلو گرفت، می‌دانست که شهروند بریتانیا خواهد شد. او با گذرنامه بریتانیایی پهلو کرده بود. بریتانیا کشوری بود که همه بچه‌ها آن را در مدرسه می‌خواندند و می‌دانستند کجاست و چه ویژگی‌هایی دارد. آن‌ها سرود God Save the King and Rule Britania را در مدرسه یاد می‌گرفتند. آن‌ها باور می‌کردند که بریتانیا سرزمین خرمی و خوبی‌ها است. هر چند مرکز دنیا نیست اما مرکز بزرگترین امپراتوری است که آن را به تمام سرزمین‌ها و مردمان دیگر پیوند می‌دهد.

وقتی مادرم داستان رفتاری که با مهاجران کرده بودند را شنیده و به مهاجرت قوتی آن‌ها شک کرد. خواست که برگردند اما دیگر دیر شده بود. پدرم عاشق بریتانیا شده بود. برادرهای دوقلو در ایست مسافرها آنجا تونل‌شان را مغزوت ذکر کرده بودند که این می‌توانست شانس‌شان یک مدرک باشد. پدرم می‌خواست کلاً مستقل باشد و انگلیس را برای این هدف انتخاب کرده بود. (از این به بعد به جای این که بگویم بریتانیا می‌گویم انگلیس. بریتانیا یک کشور است. تنها زمانی که بیرون از این جزیره هستید، بریتانیایی هستید. مثلاً وقتی در اروپا یا آمریکا هستید، بریتانیایی هستید. اما به محض این‌که پیام به جزیره بریتانیا می‌رسد، دیگر می‌دانم که در انگلیس، اسکاتلند یا ایرلند هستید.)

مادرم شش ماه بعد از این که کشتی Windrush پهلو گرفت به اتلی که پدرم در غرب لندن کرپایه کرده بود، آمد. اما آن‌ها خیلی زود فهمیدند که در این کشور

غریبه هستند و این مسئله باعث هراس‌شان شد. انگلیسی‌های اتوکشیده و موبدی که با لهجه غلیظ انگلیسی صحبت می‌کردند آن‌ها را دچار اضطراب می‌کرد. مجبور بودند در خانه‌هایی که برای سپاهان در نظر گرفته بودند زندگی کنند و شاره‌هایی مثل: ما سپاه نمی‌خواهیم، ما سنگ نمی‌خواهیم یا ما ایرلندی نمی‌خواهیم را تاپ بیایزند. پدرم به خاطر رنگ پوستش مجبور می‌شد مدت‌ها دنبال یک خانه بگردد. چون هیچ‌کس حاضر نمی‌شد به آن‌ها خانه بدهد. او در اندازه پست کار گرفت و مادرم که در جامائیکا معلم بود به خیابانی روی آورد. او به همراه زنی‌های چک لهستانی و یونانی در یک کارگاه خیابانی کار می‌کرد. اما او یک شانس داشت چون انگلیسی می‌دانست و یک بخشش هم داشت چون رنگین پوست بود.

وقتی برادر و خواهرهایم اضافه شدند مشکلاتمان قهری زیاد شد. البته ما هیچ‌وقت برای پلیس مشکلی ایجاد نکردیم. بچه‌های خیلی خوبی بودیم. ما در جامعه‌هایی در نزدیکی سایبری در شمال لندن زندگی می‌کردیم. کنار آپارتمان‌های ما زمین فوتبال آرسنال بود. من در دنیا خودم دختری بودم که در شمال لندن زندگی می‌کردم. به مدرسه محلی می‌رفتم و با لهجه لندنی صحبت می‌کردم و روزهای مسابقه فوتبال راهنمای پارک ماشین‌ها بودم.

در مدرسه آن‌ها خواندن، نوشتن و ریاضیات یادمان دادند (برای یاد دادن این آخری خدا می‌داند که به‌خاطر تلاش کردند). شکسپیر و شعری متفازیک را خواندم. نواختن پیانو را یاد گرفتم. تاریخ خواندم و خلاصه آموزش دیدم که یک انگلیسی بشوم. بچه‌های زیادی هم همراه من این آموزش‌ها را دیدند. اما آن سفردیوست‌ها هیچ‌وقت به این فکر نکردند که انگلیسی هستند یا نه.

از این که ولدین‌ام انگلیسی نبودند خجالت می‌کشیدم. یکی از دلایل‌اش این بود که هیچ‌کدام از دوست‌ها به این که ما از کجا به انگلیس آمده‌ایم علاقه‌ای نداشتند. به نظر آن‌ها لندن پر شده بود از مردم سیاه درجه دو. آن‌ها از من می‌پرسیدند: پاره‌ها از من می‌پرسیدند از کجا آمده‌ام؟ وقتی می‌گفتم جامائیکا ایسولوجی‌شان آویزان می‌شد. آن‌ها حتی نمی‌خواستند بدانند جامائیکا کجاست. حتا برخی ما را نمی‌شناسیدند. یاد می‌آید، وقتی یک دختر آمریکایی به مدرسه ما آمده بود، همه می‌خواستند با او دوست بشوند. اسباب‌بازی‌هایش را ببینند. صحبت کردن پدر و مادرش با آن لهجه عجیب و دوست‌داشتنی را بشنوند و از غذاهای‌شان بچشدند.

شبه‌های کریسمس وقتی مادرم کیک درست می‌کرد من و برادرم دل‌ما تق می‌زدیم که چرا از کیک‌هایی که روی آن خامه و شکلات می‌ریزند، درست نمی‌کنند. کیک که مادرم درست می‌کرد کویکی بود که از مادر بزرگم یاد گرفته بودم. او هم از مادرش و به همین ترتیب فکر می‌کنم تا چند نسل عقب‌تر می‌رفت. اما یک شب اتفاق جالبی افتاد. پدرم نورای را به خانه آورد و از مادرم تقاضای رقص کرد. آن شب رویبایی‌ترین شب کودکی من بود. به خصوص وقتی که مصادف شده بود با بخش برنامه دختر شایسته و وقتی آن سال دختر شایسته جهان از جامائیکا انتخاب شد. من به خودم افتخار کردم و از آن روز به بعد با غرور خاصی راه می‌رفتم.

سرتیام بزرگ شدم. دهه پنجاه مهاجران زیادی از آفریقا، هند، پاکستان، بنگلادش و اوگاندا به انگلیس آمدند. مادرم بعد از چهل سال به جامائیکا برگشت و وقتی آمد گفت که چهلدر آن‌جا گرم بود، چهلدر مردم وحشی و ظمیر بودند. او

دیگر کشور را نمی‌شناخت. بیشتر قوم و خویش‌هایش به آمریکا و کانادا مهاجرت کرده بودند. پدرم هیچ‌وقت برنگشت. حتی برای دیدن هم نرفت. او می‌گفت دیگر هیچ خوشاوندی یا دوستی را آن‌جا ندارد و دلش می‌خواهد خاطرات جامائیکا را به همان شکل قبل در ذهن‌اش نگه دارد. او وطن‌اش را انگلیس می‌دانست.

جامائیکا هم یک جزیره است. جزیره‌ای زیبا که من عکس‌اش را در پرورش‌هایی که در لندن چاپ شده بود دیدم. اغلب مردم در آن‌جا کارگر هستند. در شقیقت برده هستند. برده‌هایی که سرولاندان را به قهر ارضان به دنیا می‌فروشدند و همیشه زیر بار قرض آن‌ها می‌ماند. جواهرات جامائیکا خانواده من است. وقتی به کینگستون سفر می‌کنم، آن‌ها مرا به عنوان یک دختر و پسر می‌شناسند که زیر آفتاب می‌خواهد و چای می‌نوشد. تحقیق کردن درباره شجرنامه و اصل و نسب کار سختی است. آن‌هم شجره‌ای که شاخه‌هایش دیگر نیستند، شواهد و مدارک‌اش از بین رفته‌اند. پس بهترین کار به جای سفر، این بود که از مادرم بپرسم.

**و من به شجرنامه خود یا هر کس دیگری**  
**یا تاریخچه ملیت‌های مختلف نگاه می‌کنید، هویت مسئله پیچیده‌ای می‌شود**  
**خیلی خوب می‌شد اگر همان‌ها را خوب**

**اگر از همان جایی آمده بودیم که پدر و مادر و پدر بزرگ**  
**و مادر بزرگ‌هایمان آمده بودند، اگر فرهنگ نیاکانمان را داشتیم**  
**در این صورت فکر نمی‌کنید که می‌گفتیم همه سیاه‌پوستان آفریقایی و همه**  
**سیاه‌پوستان انگلیسی هستند؟ آن موقع دیگر یک نژادپرست**  
**سر من فریاد نمی‌کشید که از کجا آمده‌ام یا اهل کجا هستم.**

از پدر بزرگ‌ام شروع کردم. مردی با موهایی مجعد قرمز که در اسکاتلند زندگی می‌کرد. او مایه‌گیر بود و هر یکشنبه پول‌هایش را می‌شست. این که وقتی جامائیکا بود هیچ‌کس از من نمی‌دانست که خانواده‌اش کجا بودند را مادرم نمی‌دانست. بنابراین، بایستی به کتاب‌های تاریخ اسکاتلندی مراجعه می‌کردم و تاریخچه زندگی مردان دریای کارائیب را می‌خواندم. بعداً فهمیدم برادرم موهایی پریشان و مجعد را که من به آن‌ها شلمه‌های آتش می‌گفتم از پدر بزرگ‌ترم ارث برده بود. پدر پدرم در جنگ جهانی اول در رژیم هند غربی با انگلیس جنگیده بود. او یهودی بود. خانواده او پشت در پشت جامائیکایی بودند. اما شاید اسپیش‌شان به شمال آفریقا برسد. پدر بزرگ‌ام با زنی هندی آفریقایی اسپانیایی ازدواج کرده بود و بعد از جنگ مسیحی شده بود. خانواده یهودی‌اش او را طرد کرده بودند. مادر مادرم مادرم هم یک برده به دنیا آمده بود. او با ارباب سفیدپوست و انگلیسی‌اش و همسر سفیدپوست ارباب بچه‌های زیادی داشتند. نمی‌دانم چه بلایی سر ارباب آمد، شاید هم یکی از نوادگانش الان دارد این‌ها را می‌خواند.

دستان‌هایی که از شجرنامه‌ام به دست آمد، دست‌نامه رمان Fruit of the Lemon شد. سعی کردم از مکان‌های واقعی و مشابه جامائیکا و لندن که مرکزیت تاریخی‌شان در آن‌ها ذکر شده بود، استفاده کنم. این واقعیت که شروع مهاجرت جا. ای. ایک.‌ها از ساهیرت. ایمل. من آغاز شده بود سرا به همچنان آورد. برنامه

مستند جالبی از کاتال چهار لندن پخش می‌شد که نشان می‌داد بسیاری از اجناد اشراف امپراتوری بریتانیا که در ژوئیه ۱۹۴۵ از طریق برده‌داری در جامائیکا به دست آورده و شهرهایی چون بریستول و لیورپول از پول تجارت برده‌داری ساخته شده‌اند. این برنامه نشان می‌داد که نه تنها خیلی از سپاهیان اجناد سفیدپوست داشتند، بلکه خیلی از سفیدپوست‌ها و مردم عادی انگلیسی نیز با خانواده‌های سیاه‌پوست جزایر کارائیب ازدواج کرده بودند. تقریباً بیست هزار سیاه‌پوست در بریتانیا مقیم شدند که همگی نتیجه این تجارت بودند. تاریخ بریتانیا با تجارت برده‌مداری و سرمایه‌داری پیوند خورده بود، بنابراین، اگر جامائیکا نبود الان انگلیسی وجود نداشت.

وقتی به شجرنامه خود یا هر کس دیگری یا تاریخچه ملیت‌های مختلف نگاه می‌کنید، هویت مسئله پیچیده‌ای می‌شود. خیلی خوب می‌شد اگر همان‌ها را خوب می‌دانستیم. اگر از همان جایی آمده بودیم که پدر و مادر بزرگ و مادر بزرگ‌هایمان آمده بودند، اگر فرهنگ نیاکانمان را داشتیم. در این صورت فکر نمی‌کنید که می‌گفتیم همه سیاه‌پوستان آفریقایی و همه سفیدپوستان انگلیسی هستند؟ آن موقع دیگر یک نژادپرست سر من فریاد نمی‌کشید که از کجا آمده‌ام یا اهل کجا هستم.

کتاب‌های تاریخی بی‌شماری حاوی این مطالب هستند که مردم انگلستان ملتی یکپارچه نیستند. مفهوم امپراتوری کبیر بریتانیا همان قدر شخصی است که سیاست‌اش. اما دیگر دوران امپراتوری و پادشاهی گذشته است و بریتانیا به اجزای مختلفی تفکیک شده است. چند فرهنگی شدن انگلستان یکی از معضلات این کشور شده؛ زیرا همیشه از دست دادن یک سلسله بزرگ، چون پادشاهی طبیعتاً حساسی به آن فرهنگ‌های وارد می‌کند. اما شاید امروزه قدرت حیاتی چند فرهنگی شدن کشورهای بزرگ هم یکی از همان سازمان‌دهی‌هایی است که روز به روز افزایش می‌یابد تا ضرورت درون‌گرای به اتبات برسد.

در هر حال من انگلیسی هستم. در انگلیس به دنیا آمده‌ام و بزرگ شده‌ام. انگلستان تنها جامعه‌ای است که صادقانه آن را می‌شناسم. به این که انگلیسی‌ها سی سال پیش چه کرده‌اند بر نمی‌گردم؛ این را می‌دانم که متولد شدن در انگلیس حق من است. انگلستان وطن من است و دوست دارم انگلیسی باشم. گفتن این که انگلیسی هستم به این معنی نیست که بخوام خودم را با فرهنگ اکثریت سفیدپوستان این‌جا همانند کنم. (من بدون برنج و غلات نمی‌توانم زندگی کنم. هنوز هم موقلمی که اجناسی می‌شوم سر و صدا راه می‌اندازم) هیچ‌وقت رنجی را به اندازه‌ای درنخواهم آورد که موجب ترس و وحشت بشود و انگلیسی بودنم، جلوی مقابله با نژادپرستی یا تفرقه میان اجتماع مردم را نخواهد گرفت.

خیلی از سفیدپوستان این‌جا مرا به این‌که بگویم مانند انگلیسی‌ها شوم، تشویق می‌کنند و خیلی از سیاه‌پوستان این‌جا هم که پیشینه‌های مثل من دارند دوست ندارند آن‌ها را انگلیسی بدانند. اما هویت ملی مسئله شخصی نیست. یک مسئله سیاسی است. من نمی‌توانم از روی هوی و هوس شخصی این تصمیم را بگیرم. انگلیسی نباید هیچ وقت اجازه بدهد که به قومیت‌اش خشنه‌ای وارد شود. سال گذشته که برای شرکت در فستیوال کتاب خوانی لندن‌دو در اسکاتلند بودم، دستان موهایی قرمز و مجعد پدر بزرگ‌ام را برای حضار تعریف کردم. بعد از این که از صحنه پایین آمدم، یک زن اسکاتلندی بازوی‌ام را گرفت و در گوش‌ام گفت: می‌دانم، تنها به شما می‌توانم بگویم که من هم یک اسکاتلندی اسپل هستم.